

حالا ديگر در جفرسون دوشنبه يا ساير روزهاي هفته تفاوتی ندارد. خيابان ها صاف و آسفالت شده اند و هر روز شرکت های برق و تلفن درخت های سايه گستر بیشتری را ريشه کن می کنند. درختان بلوط آبی، افرا، آقاقيا و نارون - تا برای تيرهای آهنی که باری شبیه به خوشه های آماسيده و مرده انگور دارند، جا باز کنند؛ و ما يك دستگاه لباس شویی شهری داریم که ماشينهایش هر دوشنبه صبح دور شهر می گردند تا لباس های کثيف يك هفته را جمع کنند. بقیچه لباس ها در اتومبيل هایی به رنگ روشن که مخصوص این کار ساخته شده، گردآوری می شود. حالا ديگر لباس های کثيف با صدای تحريك کننده بوق هایی که خير از رسيدن «لباس شویی» می دهد، با صدای کشيده شدن لاستیک بر آسفالت، که به صدای پاره شدن ابريشم می ماند، با سرعتی سرسام آور گردآوری می شوند، و حتی زنان سیاه که هنوز به عادت قدیم لباس سفيدپوستان را برای شستن قبول می کنند، بقیچه لباس ها را می گیرند و به اتومبيل ها تحويل می دهند. اما پانزده سال قبل، در صبح های دوشنبه خيابان های خاکی خلوت و پردرخت گذرگاه انبوه زنان سیاه پوستی می شد که بقیچه های لباس را، پيچيده در ملافه ها، مثل دستاری به بزرگی يك عدل پارچه، محکم و قرص بر سر می گذاشتند. آنها بدون اینکه بار روی سر خود را با دست بگیرند، از درهای خانه های سفيدپوستان با نرمش می گذشتند و بار خود را تا گود سياهها، پشت تشت های سیاه رختشویی آن سوی کلبه ها می بردند.

«نانسی» بقیچه خود را بر فرق سرش می گذاشت و يك کلاه ملوانی را که نوار سیاه داشت و زمستان و تابستان همراهش بود، روی آن می نهاد. او قد و قامتی خدنگ و بلند و چهره ای افسرده داشت که در جای خالی دندان از دست داده اش کمی فرو رفته بود. ما گاهی تکه ای از راه باریک کوچه و مرتع را همراه او می رفتیم تا بقیچه میزان شده بر سر و کلاهش را که هيچ وقت تکان نمی خورد و نمی افتاد - حتی وقتی که از يك گودال بالا و پایین می رفت و روی نرده ها دولای می شد - تماشا کنیم. نانسی روی دست ها و زانوها خم می شد و از فاصله بين نرده ها به درون می خزید؛ بعد با سری بالا گرفته که روی آن بقیچه مثل سنگ یا بالونی ثابت مانده بود، دوباره روی پا بلند می شد و راه می افتاد. گاهی وقتها شوهران زنان رختشو می آمدند و لباس ها را می گرفتند و می بردند. اما «جیزس» هرگز، حتی پیش از آنکه پدر به او بگوید از خانه ما فاصله بگیرد، و حتی وقتی که «دیلسی» ناخوش بود و نانسی می آمد برای ما غذا می پخت، این کمک را به نانسی نمی کرد.

و بعد ما تقریباً بیشتر وقتها مجبور بودیم آن کوچه باریک را زیر پا در کنیم تا به نزدیکی کلبه نانسی برسیم و به او بگویم بیاید برایمان صبحانه درست کند. ما کنار گودال می ایستادیم و جلوتر نمی رفتیم، چون پدر گفته بود که کاری به کار «جیزس» نداشته باشیم. او مرد سیاه و قد کوتاهی بود که رد يك زخم چاقو روی صورتش بود. ما نزدیک گودال می ایستادیم و آن قدر به خانه نانسی سنگ پرتاب می کردیم تا می آمد دم در، و بدون این که لباس درست و حسابی بی به تن داشته

باشد، به این طرف و آن طرف سرک می کشید. نانسی نمی گفت: «چه مرگتان شده؟ چرا خانه ام را سنگباران می کنید؟ شما ولد چموش های فسقلی چی می خواهید؟» کدی می گفت: «پدر گفته قرار بوده بیایی برایمان صبحانه درست کنی. پدر گفته بیشتر از نیم ساعت منتظر مانده، و تو باید همین الان بیایی.» نانسی می گفت: «من بلد نیستم صبحانه درست کنم، باید بخوابم.» جیسون می گفت: «شرط می بندم که مستی. پدر می گفت تو مستی. حالا راستی راستی مستی نانسی؟»

نانسی می گفت: «کی گفته من مستم؟ من باید بخوابم. نمی توانم صبحانه درست کنم.» با آن وضع، ما هم اجباراً از سنگ انداختن دست برمی داشتیم و به خانه برمی گشتیم، و بالاخره وقتی سروکله او پیدا می شد که مدرسه ام خیلی دیر شده بود. ما همیشه فکر می کردیم علت آن دیر آمدن ها این است که نانسی خیلی ویسکی می خورد. تا آن روزی که او را گرفته بودند و داشتند می بردندش به زندان همین گمان را در حق او داشتیم. آن روز وقتی او و کلانتر از مقابل آقای «استووال» که صندوقدار بانک و خادم کلیسا بود، رد می شدند نانسی رو به آقای «استووال» شروع کرد به گفتن این که:

«آخر کی خیال داری پول من را بدهی؟ مرد سفید، کی می خواهی پولم را بدهی؟ تا حالا سه نوبت است که حتی يك دانه يك سنتی هم به من نداده ای.» آقای «استووال» او را هل داد و به زمین انداخت، اما او دست بردار نبود، و باز گفت: «کی می خواهی پول من را بدهی، مرد سفید؟ سه نوبت است که...» آقای «استووال» با لگد به دهانش کوبید و کلانتر آقای «استووال» را گرفت و او را به عقب کشید و «نانسی» در حالی که کف خيابان ولو شده بود زد زیر خنده. در حالی که می خندید سرش را برگرداند و کمی خون و يك دندان تف کرد و گفت:

# آن غروب خوردن شید

• ویلیام فاکنر  
• ترجمه نوریدون دولشاهی



«سه دفعه است که این مرد حتی يك سنت به من نداده...»

و این جور بود که او يك دندانش را از دست داد. تمام آن روز همه درباره نانسی و آقای «استووال» صحبت می کردند و تمام آن شب کسانی که از جلو زندان می گذشتند صدای «نانسی» را می شنیدند که آواز می خواند و نمره می کشید. آنها او را می دیدند که به میله های پنجره زندان چنگ انداخته بود. خیلی ها او را می ایستادند و به آوازش گوش می دادند. زندانیان سعی می کردند صدای او را بخوابانند، ولی او تقریباً تا سپیده صبح آواز خواند، تا این که نزدیکی های صبح زندانیان صدای فرود ضربه و افتادن چیزی را توی زندان شنید و دوید بالا، و دید «نانسی» خودش را به میله های پنجره زندان حلق آویز کرده است. او می گفت: «علتش مصرف کوکائین بوده، نه ویسکی، چون هیچ سیاه پوستی سعی نمی کند خودش را نفله کند، مگر اینکه کوکائین زیادی زده باشد. آخر، سیاهی که حسایی توی نشته کوکائین است، دیگر سیاه نیست.» زندانیان پرهیبتی را که او با آن خودش را دار زده بود پاره کرد و او را پایین کشید و نجاتش داد. بعد هم با شلاق افتاد به جانش و کتکش زد. «نانسی» خودش را با پیراهنش دار زده بود. کارش را درست انجام داده بود، ولی وقتی آنها او را بازداشت می کردند جز يك پیراهن لباس دیگری نوشیده بود؛ در نتیجه چیزی همراه نداشت تا دستهایش را با آن ببندد. و معلوم است که نمی توانست دستهایش را به لبه پنجره گیر بدهد و طنابی را که درست کرده بود به میله پنجره محکم گره بزند، و به همین علت بود که زندانیان صدای افتادن او را شنید و دوید بالا و «نانسی» برهنه را در حالی که هیکلش با شکمی که مثل بالن کوچکی روم کرده بود و از پنجره آویزان مانده بود، پیدا کرد.

وقتی دیلسی ناخوش شده بود و توی اتاقکش خوابیده بود و «نانسی» داشت برایشان غذا می پخت، می توانستیم ببینیم پیش بندش روم کرده و جلو آمده است. این قضیه مال قبل از آن وقتی بود که پدر به «جیزس» اخطار کرده که دوروبر خانه ما نهلکد. «جیزس» با آن جای زخم چاقو که روی صورت سیاهش مثل يك نوار کثیف مانده بود، توی آشپزخانه، نزدیک اجاق نشسته بود. او گفت که «نانسی» يك هندوانه زیر لباسش قایم کرده است. نانسی گفت: «از بوته باغ تو بیرون نیامده» کدی گفت: «از کدام بوته بیرون نیامده؟» جیزس گفت: «من بوته ای را که از آن بیرون آمده قطع می کنم»

نانسی گفت: «این چه حرفهایی است که تو جلو چپه ها می زنی؟ چرا نمی روی کار کنی؟ می خواهی قای جیسون وقتی که دوروبر این آشپزخانه می پلکی و این حرفها را جلو بچه ها می زنی، گبرت بیندازد؟» «جیزس» گفت: «من نمی توانم دور و بر آشپزخانه برد سفید بپلکم، اما مرد سفید می تواند دوروبر آشپزخانه من بپلکد؛ مرد سفید می تواند بیاید داخل فانه من، اما من نمی توانم جلو او را بگیرم.

وقتی مرد سفید می تواند بیاید داخل خانه من، من دیگر خانه ای ندارم. من نمی توانم جلو او را بگیرم، اما هم نمی تواند من را با لگد از خانه ام بیرون کند، او می تواند این کار را بکند.» وقتی «دیلسی» مریض بود

و هنوز در اتاقکش خوابیده بود، پدر به «جیزس» گفت به خانه ما نزدیک نشود. «دیلسی» بدجوری ناخوش شده بود؛ خیلی وقت بود که مریض بود، و ما بعد از شام توی کتابخانه جمع شده بودیم.

مادر پرسید: «نانسی هنوز کارش را توی آشپزخانه تمام نکرده؟ به نظرم عمداً دارد معطل می کند و برای شستن بشقاب ها زیادی کار را طول می دهد.»

پدر گفت: «بگذار کوننتین برود و ببیند نانسی چه کار می کند. های کوننتین، برو بین اگر نانسی کارش را تمام کرده، به اش بگو می تواند برود.»

من رفتم توی آشپزخانه. نانسی کارش را تمام کرده بود. بشقاب های شسته شده کنار هم چیده شده بودند. و آتش خاموش بود. نانسی کنار اجاق خاموش روی يك صندلی نشسته بود. او به من خیره شد. من گفتم:

«مادر می خواست بداند کارت تمام شده یا نه؟» نانسی گفت: «بله.» به من خیره ماند: «کارم تمام شده»

گفتم: «چی شده؟»

نانسی گفت: «چی شده؟ من جز يك سیاه هیچ چیز دیگر نیستم: این هم که گناه من نیست.»

در حالی که کنار اجاق سرد روی صندلی نشسته بود و همان کلاه ملوانی روی سرش بود. به من نگاه می کرد. من از آشپزخانه برگشتم به کتابخانه، وقتی که به آشپزخانه فکر می کنید، يك جای گرم، شلوغ و شاد پیش چشمان من مجسم می شود؛ اما در آن شب آشپزخانه سرد بود و اجاق خاموش بود؛ و با يك اجاق خاموش و سرد و بشقاب هایی که شسته و مرتب چیده شده بودند، آدم دیگر دلش نمی خواست چیزی بخورد.

مادر گفت: «کارش را تمام کرده؟»

من گفتم: «بله مادر، بیکار نشسته. کارش تمام شده است.»

پدر گفت: «من می روم ببینم.»

کدی گفت: «شاید منتظر جیزس مانده تا بیاید و بیردش خانه.»

من گفتم: «جیزس رفته است.»

نانسی به ما گفته بود که چه طور يك روز صبح بیدار شده و دیده بود که «جیزس» رفته است.

نانسی گفت: «او من را ول کرد، رفت به ممفیس؛ من فهمیده بودم که چند وقتی از دست پلیس فرار می کرده... من می دانستم.»

پدر گفت: «خوب شد؛ از دستش خلاص شدی. امیدوارم که همان جا بماند.»

جیسون گفت: «نانسی از تاریکی می ترسد.»

کدی گفت: «تو هم می ترسی؟»

جیسون گفت: «من نمی ترسم.»

کدی گفت: «گر به ترسو!»

جیسون گفت: «نه، ترسو نیستم.»

مادر گفت: «کندیس! بس کن دیگر.»

پدر برگشت.

گفت: «من می روم نانسی را برسانم به خانه اش، می گوید که جیزس برگشته.»

مادر گفت: «او را دیده؟ خودش جیزس را دیده؟»

پدر گفت: «نه. چند تا سیاه برایش پیغام فرستاده اند که او برگشته.»

من می روم و بر می گردم. زیاد طول نمی کشد.»

مادر گفت: «تو من را تنها می گذاری تا نانسی را به خانه برسانی؟»

سلامت او بیشتر از من برایت مهم است؟»

پدر گفت: «زیاد طول نمی کشد.»

مادر گفت: «تو این بچه ها را بدون محافظ تنها می گذاری؟ آن هم وقتی این سیاه دارد همین دور و برها می پلکد؟»

کدی گفت: «من هم با پدر می روم. پدر، بگذار من هم بیایم.»

پدر گفت: «اگر او آن قدر بد اقبال باشد که دستش به آنها برسد، چه غلطی می خواهد با آن ها بکند؟»

جیسون گفت: «من هم می خواهم بروم.»

مادر گفت: «جیسون!»

اما او طوری نام «جیسون» را صدا کرد که روشن بود دارد با پدر صحبت می کند. مثل اینکه خیال می کرد پدر تمام روز فکر کرده کاری را بکند که مادر خیلی از آن بدش می آید و تمام مدت می دانسته پس از مدتی پدر این کار را خواهد کرد. من حرفی نزد، چون پدر و من هر دو می دانستیم مادر می خواهد من را مجبور کند پیشش بمانم. و این همان چیزی بود که در آن لحظه به آن فکر می کرد. بنابراین پدر به من نگاه نکرد، من از همه بزرگتر بودم. من نه سال داشتم. «کدی» هفت سال و «جیسون» پنج سال داشت.

پدر گفت: «چرند می گویی، ما زیاد طولش نمی دهیم.»

«نانسی» کلاهش را روی سرش گذاشته بود. وقتی به کوچه باریک رسیدیم. نانسی گفت: «جیزس همیشه با من خوب بود. هر وقت دو دلار داشت یکیش مال من بود.»

ما قدم زنان سرایشی را گذرانیدیم. نانسی گفت: «اگر از این راه باریک بگذریم بعدش من دیگر باقی راه را راحت می روم.» این کوچه باریک همیشه تاریک بود.

کدی گفت: «همین جا بود که جیسون ترسید.»

جیسون گفت: «من ترسیدم.»

پدر گفت: «عمه را شل نمی تواند کاری برایش انجام بدهد؛ عمه را شل پیر بود. و توی کلیه پشت کلیه «نانسی» زندگی می کرده موهایش یکسره سفید شده بود. تمام روز جلور در خانه اش می نشست و چهقک می کشید. دیگر نمی توانست کار کند. از کار افتاده بود. می گفتند او مادر جیزس است. خودش بعضی وقتها می گفت که مادر جیزس است و بعضی وقتها می گفت هیچ نسبتی با او ندارد.

کدی گفت: «بله تو ترسیدی، تو حتی از سیاهها بیشتر ترسیده بودی.»

نانسی گفت: «هیچ کس نمی تواند کاری برای او بکند، ننه اش می گوید من شیطان را کرده ام توی تن او.»

پدر گفت: «خوب، او حالا رفته است. دیگر دلیلی برای ترس تو وجود ندارد. البته اگر فقط بتوانی مردان سفید را به حال خودشان بگذاری.»

کدی گفت: «مردان سفید را به حال خودشان بگذارد؟ چه طور آن ها را به حال خودشان بگذارد؟» نانسی گفت: «او هیچ جا نرفته، من می توانم وجودش را احساس کنم. من می توانم وجود او را همین الان توی این کوچه احساس کنم، او صدای ما را می شنود، هر حرفی که می زنیم می شنود. يك

گوشه‌ای پنهان شده و منتظر است، من او را ندیده‌ام. من او را دوباره نمی‌بینم مگر یک باره آن هم وقتی که چاقویی توی دهانش گرفته باشد، آن چاقویی که داخل پیراهنش از پشتش آویزان است، و آن وقت حتی تعجب هم نمی‌کنم.»

جیسون گفت: «من ترسیدم.»

پدر گفت: «اگر مراقب رفتار خودت باشی بلایی به سرت نمی‌آید. همه چیز حالا مرتب است. او احتمالا الان توی سنت لوپیس است. شاید هم تا حالا یک زن دیگر گرفته و اصلا تو را فراموش کرده باشد.»

نانسی گفت: «اگر این کار را کرده باشد، بهتر است من نفهمم و گرنه می‌روم آنجا و هر بار که او را در آغوش بگیرد بازوش را قطع می‌کنم. سرش را می‌برم و شکم آن زنک را هم پاره می‌کنم...»

پدر گفت: «هیس.»

کدی گفت: «شکم کی را پاره می‌کنی نانسی؟»  
جیسون گفت: «من ترسیدم. من خودم می‌توانم تنها از این کوچه تاریک رد بشوم.»  
کدی گفت: «که این طور. اگر ما اینجا نبودیم جرأت نداشتی حتی یک قدم برداری.»

۲

«دبلیسی» هنوز مریض بود، بنابراین هر شب ما نانسی را به خانه‌اش می‌رساندیم، تا این که مادر گفت: «این وضع تا کی باید ادامه داشته باشد؟ من این جا توی این خانه بزرگ تنها بمانم تا شما یک سیاه ترسورا به خانه‌اش برسانید؟» برای «نانسی» یک رختخواب توی آشپزخانه انداختیم. یک شب صدای عجیبی از خواب براندمان. صدا صدای آواز یا گریه نبود، و از طبقه بالا می‌آمد. چراغی توی اتاق مادر روشن بود و من صدای پای پدر را شنیدم که از پله‌های پشتی پایین می‌رفت، به طرف اتاق بزرگ. «کدی» و من هم به اتاق بزرگ رفتیم. کف اتاق سرد بود؛ و در حالی که به صدا گوش می‌دادیم پایمان یخ کرده بود. هم مثل آواز خواندن بود و هم مثل آواز خواندن نبود. مثل صدایی بود که سیاه‌ها از خود در می‌آوردند.

بعد صدا قطع شد و ما صدای پای پدر را شنیدیم که از پله‌های پشتی پایین می‌رفت. ما رفتیم بالای پله‌ها. روی پله‌ها صدا دوباره بلند شد. صدای خیلی قوی نبود و ما توانستیم چشمان نانسی را که وسط پله‌ها مثل چشمان گربه برقی می‌زد ببینیم. چشمانش مثل چشمان یک گربه بزرگ جلودویار به ما زل زده بود، و ما را نگاه می‌کرد. وقتی ما از پله‌ها به طرف جایی که او نشسته بود پایین رفتیم، او دوباره صدایش را قطع کرد، و ما آن جا منتظر ایستادیم تا پدر در حالی که شستولوی در دست داشت از آشپزخانه به آن برسد. او با «نانسی» به آشپزخانه رفت و آن‌ها با رختخواب نانسی برگشتند. ما رختخواب را در اتاقمان پهن کردیم. بعد از این که چراغ اتاق مادر خاموش شد ما دوباره توانستیم چشمان نانسی را ببینیم؛ کدی آهسته پرسید:

«نانسی، نانسی، خوابیده‌ای؟»

«نانسی» چیزی زیر لب زمزمه کرد، شبیه «آه» یا «نه». من نمی‌دانم چه گفت و مثل اینکه اصلا کسی حرفی نزده بود، یا اصلا صدایش در نیامده بود، یا اینکه اصلا مثل این بود که نانسی آنجا نبود. روی پله‌ها آن قدر سخت به چشمان او چشم دوخته بودم که انگار چشمانش روی چشمان من نقش بسته بود؛ مثل اثر نور،

خورشید وقتی که چشمان خود را می‌بندید و دیگر خورشید را نمی‌بینید و اثر آن را در تاریکی پشت پلک‌هایتان می‌بینید.

نانسی اسم «جیزس» را نجوا می‌کرد.

کدی گفت: «جیزس بود؟ می‌خواست بیاید توی آشپزخانه؟» نانسی گفت: «جیزس... جیزس... جیزس... ز... ز... س... صدایش مثل کبریت یا شمع می‌بود به تدریج خاموش شد.»

من گفتم: «منظورش، جیزس بود دیگر.»

کدی به آهستگی پرسید: «نانسی حالا ما را می‌بینی؟ تو هم چشمان ما را می‌بینی؟»

«نانسی» گفت: «من چیزی جز یک سیاه زنگی نیستم. خدا می‌داند. خدا می‌داند.»

کدی آهسته پرسید: «پایین توی آشپزخانه چی دیدی؟ چه کسی می‌خواست بیاید توی خانه؟»

نانسی گفت: «خدا می‌داند.» من هنوز چشمان او را می‌دیدم.

«خدا می‌داند.»

حال «دبلیسی» که خوب شد، راه افتاد و ناهار هم پخت. پدر گفت: «بهتر است یکی دوروز دیگر هم توی رختخواب بمانی.»

دبلیسی گفت: «برای چه؟ اگر یک روز دیرتر خوب شده بودم کثافت از سر این خانه در می‌رفت. حالا برو بیرون تا این آشپزخانه را تمیز و مرتب کنم.»

«دبلیسی» شام را هم حاضر کرد. قبل از اینکه هوا تاریک شود «نانسی» آمد توی آشپزخانه.

دبلیسی گفت: «از کجا می‌دانی که برگشته؟ تو که او را ندیده‌ای.»

«جیسون» گفت: «جیزس یک سیاه است.»

«نانسی» گفت: «من می‌توانم وجودش را حس کنم. حس می‌کنم آنجا در آن کوچه باریک پنهان شده.»

«دبلیسی» گفت: «امشب، همین امشب او آنجا قایم شده؟»

«جیسون» گفت: «دبلیسی هم یک سیاه است.»

«دبلیسی» گفت: «بهتر است چیزی بخوری.»

«نانسی» گفت: «هیچ چی نمی‌خواهم.»

«جیسون» گفت: «من سیاه نیستم.»

«دبلیسی» گفت: «یک فنجان قهوه بخور» و برای نانسی قهوه ریخت:

«فکر می‌کنی امشب آن جا پنهان شده؟ چه طوری فهمیدی که امشب آنجاست؟»

«نانسی» گفت: «می‌دانم. او آنجاست. منتظر است. می‌دانم. من آن قدر با او زندگی کرده‌ام که بدانم او می‌خواهد چه کار بکند؛ قبل از اینکه خودش متوجه بشود می‌فهمم.»

دبلیسی گفت: «قهوه‌ات را بخور.» نانسی فنجان را به دهانش نزدیک کرد و دهانش را به درون قهوه فرو برد. دهانش مثل دهان یک اقمی، مثل یک دهان لاستیکی، غنچه شده بود. انگار با هورت کشیدن قهوه تمام رنگ لب‌هایش را بیرون داده بود. «جیسون» گفت:

«من یک سیاه نیستم؛ نانسی تو یک سیاه هستی؟»

نانسی گفت: «بیچه، من توی جهنم متولد شدم. همین روزها کلکم کنده می‌شود. خیلی زود به همانجایی می‌روم که ازش آمده‌ام.»

۳

او باز هم شروع کرد به نوشیدن قهوه. در حالی که

فنجان را با دو دست گرفته بود و قهوه می‌نوشید، دوباره شروع کرد به درآوردن همان صدا. صدا را در درون فنجان سرداد و قهوه به دستها و لباسهایش پاشیده شد. چشمانش به ما زل زد. آنجا نشست. ارنج‌هایش را به زانوهایش تکیه داد و در حالی که فنجان را میان دو دستش نگهداشته بود از کنار فنجان خیس به ما خیره شد و صدا را سرداد.

جیسون گفت: «به نانسی نگاه کنید. نانسی دیگر نمی‌تواند برای ما خوراک بپزد. دبلیسی حالا دیگر خوب شده.»

«دبلیسی» گفت: «هیس.» نانسی که فنجان را با دو دستش نگاهداشته بود، به ما نگاه می‌کرد و آن صدا را از خود در می‌آورد؛ گویی در آن جادو نفر بودند که یکی به ما نگاه می‌کرد و یکی آن صدا را در می‌آورد.

«دبلیسی» گفت: «چرا نگذاشتی آقای جیسون به کلاستر تلفن بزندی؟» «نانسی» بی حرکت ماند. هنوز فنجان را در دستهای دراز قهوه‌ای‌اش نگاهداشته بود. سعی کرد دوباره کمی قهوه بنوشد. اما قهوه از داخل فنجان روی دستها و لباسهایش ریخت. فنجان را به زمین گذاشت. جیسون می‌بایدش.

نانسی گفت: «من نمی‌توانم قورتش بدهم. من آن را قورت می‌دهم اما از گلویم پایین نمی‌رود.»

«دبلیسی» گفت: «برو به کلبه‌ات، فرونس رختخوابی برایت درست می‌کند و طولی نمی‌کشد که من هم می‌آیم آنجا.»

«نانسی» گفت: «هیچ سیاهی نمی‌تواند جلو او را بگیرد.»

جیسون گفت: «من یک سیاه نیستم. نانسی، من سیاهم؟»

«دبلیسی» گفت: «من این طور فکر نمی‌کنم. او نگاهی به نانسی کرد: «من این طور فکر نمی‌کنم، پس می‌خواهی چه کار کنی؟»

نانسی به ما نگاه کرد. در نگاه کردن حرص و شتاب داشت، مثل این که می‌ترسید برای نگاه کردن وقت کافی نداشته باشد؛ اصلا حرکتی نمی‌کرد. همزمان به هر سه نفر ما نگاه می‌کرد. گفت: «یادتان هست آن شب که در اتاقان خوابیدم؟»

بعد گفت که چه جور صبح زود روز بعد بیدار شدیم و بازی کردیم. ما مجبور بودیم کنار تخت خوابش آرام بازی کنیم؛ آن قدر بازی کردیم تا پدر بیدار شد، و وقت درست کردن صبحانه شد.

«نانسی» گفت: «برو و از مادرت بپرس که می‌گذارد امشب هم اینجا بخوابم. من رختخواب نمی‌خواهم. ما می‌توانیم باز هم بیشتر بازی کنیم.»

«کدی» از مادر پرسید: «جیسون» هم رفت و پرسید: «مادر گفت: «من نمی‌توانم اجازه بدهم سیاه‌ها توی اتاقهایمان بخوابند.» جیسون زد زیر گریه. آن قدر گریه کرد تا مادر گفت اگر ساکت نشود تا سه روز از دسر محروم می‌شود.»

بعد «جیسون» گفت که اگر «دبلیسی» یک کیک شکلاتی درست کند ساکت خواهد شد. پدر هم آنجا ایستاده بود و می‌دیدمان.

مادر گفت: «چرا کاری نمی‌کنی، پس این پلیس‌ها به چه دردی می‌خورند؟ چه کاره‌اند؟»

کدی گفت: «چرا نانسی از جیزس می‌ترسد مادر تو هم از پدر می‌ترسی؟»

مادر گفت: «چرا کاری نمی‌کنی، پس این پلیس‌ها به چه دردی می‌خورند؟ چه کاره‌اند؟»

کدی گفت: «چرا نانسی از جیزس می‌ترسد مادر تو هم از پدر می‌ترسی؟»

مادر گفت: «چرا کاری نمی‌کنی، پس این پلیس‌ها به چه دردی می‌خورند؟ چه کاره‌اند؟»

کدی گفت: «چرا نانسی از جیزس می‌ترسد مادر تو هم از پدر می‌ترسی؟»

مادر گفت: «چرا کاری نمی‌کنی، پس این پلیس‌ها به چه دردی می‌خورند؟ چه کاره‌اند؟»

کدی گفت: «چرا نانسی از جیزس می‌ترسد مادر تو هم از پدر می‌ترسی؟»

مادر گفت: «چرا کاری نمی‌کنی، پس این پلیس‌ها به چه دردی می‌خورند؟ چه کاره‌اند؟»

کدی گفت: «چرا نانسی از جیزس می‌ترسد مادر تو هم از پدر می‌ترسی؟»

مادر گفت: «چرا کاری نمی‌کنی، پس این پلیس‌ها به چه دردی می‌خورند؟ چه کاره‌اند؟»

پدر گفت: «آخر پلیس‌ها چه کار می‌توانند بکنند؟ اگر نانسی او را ندیده باشد، پلیس چه طور می‌تواند او را پیدا کند؟»

مادر گفت: «پس چرا می‌ترسد؟»

پدر گفت: «نانسی می‌گوید او اینجاست، می‌گوید سرو کله‌اش امشب پیدا شده و همین دور و برهاست.»

مادر گفت: «با تمام این حرف‌ها ما داریم مالیات می‌دهیم... من باید در این خانه بزرگ، تنها منتظر بمانم تا تو یک زن سیاه را به خانه‌اش برسانی؟»

پدر گفت: «تو می‌دانی که من با یک چاقو بیرون از خانه پنهان نشده‌ام.»

جیسون گفت: «من ساکت می‌شوم اگر دیلسی یک کیک شکلاتی درست کند.»

مادر به ما گفت از آن جا بیرون برویم، و پدر گفت نمی‌داند آیا جیسون بالاخره دستش به کیک شکلاتی می‌رسد یا نه، اما او می‌داند که یک دقیقه بعد چه چیزی در انتظار جیسون است؛ کتک.

ما به آشپزخانه برگشتیم و به نانسی گفتیم که پدر چه می‌گوید.

کدی گفت: «پدر گفت تو برو خانه‌ات و در را قفل کن، تو در امان هستی.»

ولی در امان از چه نانسی؟ چیزس از دست تو عصبانی است؟»

نانسی دوباره فنجان قهوه را توی دست‌هایش گرفته بود. ارنج هایش را روی زانوهایش گذاشته بود و فنجان را میان آنها نگاهداشته بود و داشت به داخل فنجان نگاه می‌کرد.

کدی گفت: «تو چه کار کرده‌ای که چیزس این قدر از دست عصبانی است؟»

فنجان را ول کرد. فنجان شکست و قهوه روی زمین بخش شد و نانسی انگار هنوز فنجان را در دست‌هایش داشت، همان طور نشست و از جا تکان نخورد. دوباره آن صدا را در گلو می‌گرداند، اما نه بلند، چیزی بود بین آواز خواندن و آواز نخواندن. ما تماشايش می‌کردیم.

«دیلسی» گفت: «بین، دست بردار، صدایت را خفه کن. تو برای خودت صاحب یک کلبه می‌سوی. من هم به فروس می‌گویم ترا به خانه‌ات برساند.» ما به نانسی نگاه کردیم. شانه‌هایش می‌لرزید، اما از صدا درآوردن دست برداشته بود. بلند شدیم و او را پاییدیم.

کدی گفت: «می‌خواهد چه بلایی سرت بیاورد؟ او که فرار کرده است.»

«نانسی» نگاهي به ما کرد و گفت: «آن شب خیلی به مان خوش گذشت، آن شبی که توی اتاق شما ماندم، این جور نیست؟»

جیسون گفت: «به من نه، به من خوش نگذشت.»

کدی گفت: «تو داخل اتاق مادر خوابیده بودی، تو که آن جا نبود.»

نانسی گفت: «بیا بید برویم خانه‌مان، آن جا بیشتر تفریح می‌کنیم.»

من گفتم: «مادر اجازه نمی‌دهد، الان هم دیگر خیلی دیر شده.» نانسى گفت که مزاحم او - مادر - ننویم؛ گفت که ما می‌توانیم صبح جریان را به او بگوییم و او مخالفتی نمی‌کند.

من گفتم: «او به ما اجازه نمی‌دهد.»

نانسی گفت: «حالا از او نپرسید، مزاحمش

نشوید.»

کدی گفت: «او نگفت که ما نمی‌توانیم برویم.»

من گفتم: «ولی ما که از او نپرسیده‌ایم، پرسیده‌ایم؟»

جیسون گفت: «اگر شما بروید من به مادر می‌گویم.»

نانسی گفت: «ما تفریح می‌کنیم. آنها مخالفتی ندارند. من خیلی وقت است که برای شما کار می‌کنم، آنها مخالفتی ندارند.»

کدی گفت: «من از رفتن ترسی ندارم، این جیسون است که می‌ترسد، او می‌رود و می‌گوید.»

جیسون گفت: «من نمی‌ترسم.»

کدی گفت: «چرا تو می‌ترسی، تو می‌گویی.»

جیسون گفت: «من نمی‌گویم، من نمی‌ترسم.»

نانسی گفت: «جیسون از اینکه با من بیاید نمی‌ترسد، این طور نیست جیسون؟»

کدی گفت: «جیسون می‌گوید.»

راه و کوچه ناریک بود. ما از دروازه بلند گذشتیم.

کدی گفت: «من شرط می‌بندم که اگر یک چیزی بکهر از پشت آن دروازه می‌پرید بیرون، جیسون وحشت می‌کرد.»

جیسون گفت: «من وحشت نمی‌کردم.» ما قدم زنان از کوچه باریک گذشتیم.

نانسی با صدای بلند صحبت می‌کرد.

کدی گفت: «نانسی با این صدای بلند چی داری می‌گویی؟»

نانسی گفت: «کی؟ من؟ گوش کنید، کوننتین و کدی و جیسون می‌گویند من بلند صحبت می‌کنم.»

کدی گفت: «تو جووری صحبت می‌کنی که انگار ما پنج نفری داریم یا هم حرف می‌زنیم. حوری صحبت می‌کنی مثل اینکه پدر هم اینجاست.»

نانسی گفت: «کی؟ من بلند صحبت می‌کنم آقای جیسون؟»

کدی گفت: «نانسی جیسون را آقا صدا کرد!»

نانسی گفت: «گوش کنید. کدی، کوننتین و جیسون چه جور صحبت می‌کنند...»

کدی گفت: «ما بلند صحبت نمی‌کنیم، تویی که مثل پدر صحبت می‌کنی.»

نانسی گفت: «هیس، هیس آقای جیسون.»

«نانسی دوباره جیسون را آقا صدا زد.»

نانسی گفت: «هیس.»

وقتی ما از کوچه باریک گذشتیم و خم شدیم و از لای زرده که نانسى عادت داشت با لباس‌های روی سرش، از میان آن‌ها بگذرد، رد شدیم، او هنوز داشت بلند بلند صحبت می‌کرد. تند می‌رفتیم. بعد به خانه‌اش رسیدیم. او در را باز کرد، خانه بوی چراغ نفتی می‌داد، و نانسى بوی قتیله، گویی دوتایی منتظر بودند تا دیگری بپراکنند و پیش را شروع کند. چراغ نفتی را روشن کرد و در را بست، و میله پشت در را انداخت. بعد، از صحبت کردن با صدای بلند دست برداشت و به ما نگاه کرد.

کدی گفت: «چه کار می‌خواهیم بکنیم؟»

نانسی گفت: «چه کار دوست دارید بکنید؟»

کدی گفت: «تو گفتی ما اینجا بازی می‌کنیم.»

یک چیزی در خانه نانسى وجود داشت، چیزی که می‌توانستی در کنار نانسى و توی خانه‌ان را احساس

کنی، حتی جیسون هم متوجه شد و گفت: «من نمی‌خواهم اینجا بمانم، من می‌خواهم به خانه برگردم.»

کدی گفت: «پس برو خانه.»

جیسون گفت: «من نمی‌خواهم تنها بروم.»

نانسی گفت: «ما قرار است بازی کنیم.»

کدی گفت: «چه جور؟»

نانسی کنار در ایستاد. او به ما نگاه می‌کرد، ولی مثل اینکه چشمانش خالی بود. مثل اینکه دیگر از آن‌ها استفاده نمی‌کرد؛ گفت: «چه کار می‌خواهید بکنیم؟»

کدی گفت: «برایمان یک قصه بگو. می‌توانی قصه بگویی؟»

نانسی گفت: «بله.»

کدی گفت: «پس بگو.» ما به نانسى نگاه کردیم: - «تو هیچ قصه‌ای بلد نیستی نانسى؟»

:- «چرا، بلدم.»

نانسی آمد و کنار بخاری نشست. آتش آن کم بود. نانسى آتش را زیاد کرد تا هوای داخل اتاق گرم شد. او آتش خوبی ساخت و شروع به قصه گفتن کرد. طوری صحبت می‌کرد که انگار چشمانش که به ما می‌نگریستند، و صدایش که با ما سخن می‌گفت به او تعلق نداشتند؛ گویی در جای دیگری سیر می‌کرد و منتظر کسی یا چیزی بود؛ او از کلبه خارج بود، یا صدایش و پیکرش. فقط آن نانسى که می‌توانست با بقیه لباس روی سرش، مثل شخصی که وزنی ندارد، مثل یک بالزن از میان یک زرده سیم خاردار به درون بخزند، آن جا بود، نه بیشتر.

:- «... و به اینجا رسیدیم که شاهزاده قدم زنان به راه باریک رسید، جایی که آن مرد بد در آن جا پنهان شده بود؛ او از کوچه باریک می‌گذشت و با خود می‌گفت: اگر بتوانم فقط از این راه بگذرم. این بود حرفی که زد...»

کدی گفت: «کدام کوچه باریک؟ مثل همین کوچه باریکی که ما این جا داریم؟ چرا یک شاهزاده می‌خواست از یک کوچه باریک بگذرد؟»

نانسی گفت: «برای اینکه به خانه‌اش برسد.» او به ما خیره شد: «او باید از کوچه باریک می‌گذشت، تا به سرعت وارد خانه‌اش شود و در را ببندد.»

کدی گفت: «چرا باید به سرعت به خانه می‌رفت و در را می‌بست؟»

۴

نانسی به ما زل زد و دنباله صحبتش را رها کرد. ساق پاهای جیسون که روی زانوی نانسى نشسته بود از شلوارش بیرون آمده بود. او گفت: «من فکر نمی‌کنم این قصه خوبی باشد، می‌خواهم بروم خانه.»

کدی گفت: «من هم فکر می‌کنم بهتر است برگردیم.» او از روی زمین بلند شد:

- «شرط می‌بندم آن‌ها دارند عقب ما می‌گردند.» به طرف در رفت.

نانسی گفت: «نه، بازش نکن.» و تند بلند شد و از کدی گذشت. و در و میله پشت آن را لمس کرد.

کدی گفت: «چرا نه؟»

نانسی گفت: «برگرد کنار چراغ، داریم تفریح می‌کنیم، نباید بروید.»

کدی گفت: «ما باید برویم، مگر این که خیلی به ما خوش بگذرد.»



نانسی آمد کنار چراغ نفتی. گفت: «من يك قصه ديگر هم بلدم». نزديك چراغ نفتی ایستاد. نگاهی به کدی کرد. مثل وقتی که کسی چوبی را روی بینی نگه می‌دارد، برای دیدن کدی مجبور بود به پایین نگاه کند، اما مثل این بود که چشمانش فقط دارد چوبی خیالی را روی بینی اش نگاه می‌کند. جیسون گفت: «من گوش نمی‌دهم، من به در لگد می‌زنم.» نانسی گفت: «قصه خوبی می‌گویم، بهتر از قصه قبلی.»

کدی گفت: «دوباره چی؟» نانسی کنار چراغ نفتی ایستاده بود. دستهای قهوه‌ای و درازش روی چراغ نفتی بود و جلو نور را گرفته بود. کدی گفت: «دستهایت را روی حباب گذاشته‌ای، احساس نمی‌کنی دستت داغ شده و می‌سوزد؟» نانسی نگاهی به دستهایش که روی حباب گرفته بود انداخت، بعد دست‌ها را به آهستگی کنار کشید. او آنجا ایستاده بود، و درحالی که دستهای درازش را درهم گره زده و می‌فشرد، و انگار آن‌ها را با یک بند به سینه‌اش بسته بود، به کدی می‌نگریست. کدی گفت: «بیباید يك کار ديگر بکنیم.» جیسون گفت: «من می‌خواهم بروم خانه.» نانسی گفت: «من يك خرده ذرت برای بو دادن دارم.» او به کدی و بعد به جیسون و من دوباره به کدی نگاه کرد.

«من يك خرده ذرت دارم.» جیسون گفت: «من ذرت بو داده دوست ندارم. من دلم می‌خواهد آب نبات داشته باشم.» «نانسی» به جیسون نگاه کرد و گفت: «تو می‌توانی ماهیتابه را برای بو دادن ذرت بگیری و نگهداری. او هنوز داشت دستهای دراز، لاغر و قهوه‌ایش را به هم می‌فشرد.

جیسون گفت: «خیلی خوب، اگر بگذاری ماهیتابه را بگیرم، می‌مانم؛ اگر کدی بخواند آن را نگه دارد، اگر کدی ماهیتابه ذرت را نگه دارد، من می‌روم خانه.» نانسی آتش را زیاد کرد. کدی گفت: «نانسی را نگاه کنید، دست‌هایش را کرده توی آتش! نانسی، چه کارداری می‌کنی؟» نانسی گفت: «ذرت‌ها را پیدا کردم، يك خرده دارم. ذرت بو داده و يك ماهیتابه شکسته را از زیر تختش درآورد. جیسون زد زیر گریه و گفت: «حالا نمی‌توانم ذرت بو بدهیم.» کدی گفت: «درحالی‌ما باید به خانه برگردیم، بیا برویم، کونتنین.»

«نانسی» گفت: «صبر کنید، صبر کنید، الان ماهیتابه را درستش می‌کنم؛ نمی‌خواهید به من کمک کنید تا درستش کنم؟» کدی گفت: «من فکر نمی‌کنم ديگر هیچ چیزی بخواهم. خیلی دیر شده است.» «نانسی» گفت: «جیسون، تو به من کمک کن؛ نمی‌خواهی به من کمک کنی؟»

جیسون گفت: «نه، من می‌خواهم بروم خانه.» «نانسی» گفت: «هیس، نگاه کنید، به من نگاه کنید، من می‌توانم ماهیتابه را درست کنم، تا جیسون بتواند آن را نگهدارد و ذرت بو بدهد.»

«نانسی» يك تکه سیم برداشت و دسته ماهیتابه را بست و محکم کرد.

کدی گفت: «این که نمی‌تواند نگاهش دارد.» «نانسی» گفت: «چرا، می‌تواند، تو تماشا کن... تو می‌توانی با کندن پوست ذرت به من کمک کنی.» ذرت‌ها زیر تخت بود. ما پوست آنها را کندیم و آنها را توی ماهیتابه ریختیم و نانسی هم به جیسون کمک کرد تا ماهیتابه را نگه دارد. جیسون گفت: «داغ نمی‌شود، من می‌خواهم بروم خانه.»

نانسی گفت: «صبر کن، الان شروع می‌کند به داغ شدن و پف کردن، آن وقت ما کیف می‌کنیم.» نزديك آتش نشسته بود، فتیله چراغ نفتی آن قدر بالا کشیده بود که شروع کرد به دود کردن. من گفتم: «چرا فتیله را پایین نمی‌کنی؟» نانسی گفت: «چیزی نیست، من درستش می‌کنم، تو صبر کن، ذرت‌ها يك دقیقه ديگر داغ می‌شود.»

کدی گفت: «من باور نمی‌کنم داغ بشوند، من باید برگردم خانه.»

نانسی گفت: «نه، داغ و بوداده می‌شوند. دیلسی به آنها می‌گوید که شما با من هستید، من خیلی وقت است که برای شما کار می‌کنم، آنها ناراحت نمی‌شوند از این که شما توی خانه من هستید. صبر کنید. حالا ذرت‌ها داغ می‌شوند و پف می‌کنند.»

مقداری دود رفت توی چشم جیسون و او زد زیر گریه و ماهیتابه را توی آتش ول کرد. نانسی يك حوله نمدار برداشت و صورت جیسون را پاک کرد، اما گریه او قطع نشد.

نانسی گفت: «هیس، هیس... ولی جیسون ساکت نشد.»

کدی ماهیتابه را از داخل آتش برداشت. گفت: «ذرت‌ها سوخته، تو باید چند تا ذرت ديگر بیاوری.» نانسی گفت: «همه را توی ماهیتابه گذاشته بودی؟»

کدی گفت: «بله.»

نانسی به کدی نگاه کرد؛ بعد ماهیتابه را برداشت، ذرت‌های نیم سوخته را روی دامنش ریخت و با دست‌های دراز و قهوه‌ای‌اش شروع کرد به جدا کردن دانه‌های بلال از چوب آن؛ و ما او را تماشا کردیم.

کدی گفت: «بیشتر نداری؟»

نانسی گفت: «چرا دارم، دارم، بین، این‌ها نسخه... تنها کاری که باید بکنیم...»

جیسون گفت: «من می‌خواهم بروم خانه.»

کدی گفت: «هیس.»

ما همه شنیدیم. نانسی سرش را به سوی در بسته برگرداند. بود. روشایی چراغ قرمز توی چشمش افتاده بود.

کدی گفت: «یکی دارد می‌آید.»

نانسی دوباره شروع کرده بود به درآوردن همان صدا، اما نه زیاد بلند. آنجا کنار آتش نشسته بود، دستهای درازش روی زانوش آویزان بود که ناگهان صورتش با قطره‌های درشت عرق خیس شد. قطره‌های درشت، يك به يك درحالی که گلوله آتشین کوچکی را مانند جرقه با خود حمل می‌کردند از صورتش روی چانه‌اش فرو می‌ریختند.

من گفتم: «گریه نمی‌کند.»

نانسی گفت: «من گریه نمی‌کنم.» چشمانش بسته بود: «من گریه نمی‌کنم. کی آنجاست؟»

کدی گفت: «نمی‌دانم.» و به سوی پنجره رفت و به بیرون نگاه کرد. او گفت: «اما الان باید برویم، ببینید، پدر آمده.»

جیسون گفت: «من به او می‌گویم که شما مجبورم کردید به اینجا بیایم.»

قطره‌ها هنوز روی چهره نانسی جاری بود. صدلیش را برگرداند: «گوش کنید، به او بگویید ما قرار است با هم تفریح کنیم، به او بگویید من تا صبح، حسابی مراقبتان هستم، به او بگویید اجازه بدهد من با شما به خانه‌تان بیایم و روی زمین بخوابم. من رختخواب نمی‌خواهم. ما با هم تفریح می‌کنیم. یادتان هست که آن دفعه چه قدر تفریح کردیم؟»

جیسون گفت: «من هیچ تفریحی نکردم، تو اذیتم کردی، تو دود کردی تو چشمم، من همه را به بابا می‌گویم.»

۵

پدر وارد شد؛ به ما نگاه کرد. نانسی از جایش تکان نخورد، و گفت: «به او بگویید.»

جیسون گفت: «کدی مرا مجبور کرد بیایم اینجا، من نمی‌خواستم.» پدر به آتش نزدیک شد. نانسی به او نگاه کرد. او گفت: «نمی‌توانی بروی پهلوی عمه راشل و آنجا بمانی؟»

نانسی به پدر که ایستاده بود نگاه می‌کرد. همان طور که نشسته بود، دستهایش را میان دوزانوش گرفته بود. پدر گفت: «او اینجا نیست، من او را ندیدم. بنی بشری در راه نبود.»

نانسی گفت: «او توی کوچه باریک است. او آن طرف کوچه باریک است.»

پدر گفت: «چرند می‌گویی.» به نانسی نگاه کرد: «حتما می‌دانی که آنجاست؟»

نانسی گفت: «من علامتش را دیدم.»

پدر گفت: «کدام علامت؟»

نانسی گفت: «من دیدمش. وقتی وارد کلبه شدم روی میز بود، يك کارد سلاخی بود که هنوز خون روی آن خشک نشده بود. کنار چراغ نفتی بود. او آنجا پنهان شده؛ وقتی از در دور بشوی من هم می‌روم.»

کدی گفت: «نانسی، کجا می‌روی؟»

پدر گفت: «این حرف‌ها مزخرف است.»

جیسون گفت: «من مزخرف نمی‌گویم.»

نانسی گفت: «او آنجا پنهان شده؛ او همین الان دارد از پنجره اینجا را نگاه می‌کند. منتظر است تا شما بروید، بعدش من هم می‌روم.»

پدر گفت: «این حرف‌ها چرند است. در خانه‌ات را ببند. ما تو را می‌بریم خانه عمه راشل.»

نانسی گفت: «این کار فایده‌ای ندارد.» او در این لحظه به پدر نگاه نمی‌کرد، اما نگاه پدر به او، به دستهای دراز، لاغر و درحال حرکتش دوخته شده بود.

«ول کن. فایده‌ای ندارد.»

پدر گفت: «بس می‌خواهی چه کار کنی؟»

نانسی گفت: «نمی‌دانم. هیچ کاری نمی‌توانم بکنم؛ فقط ول کنید... من می‌دانم فایده‌ای ندارد... من به این نتیجه رسیده‌ام، این سر‌توشت من است که به من تعلق دارد و بیشتر از آن هم چیزی نصیب نمی‌شود.»

کدی گفت: «چی نصیبت نمی‌شود؟ چه چیزی به تو تعلق دارد؟»

پدر گفت: «هیچ، همه شما باید بروید بخوابید.»

جیسون گفت: «کدی من را مجبور کرد که بیایم.»

پدر گفت: «برو پهلوی عمه راشل.»

نانسی گفت: «فایده‌ای ندارد.» او مقابل آتش

نشسته بود و آنچه‌اش را روی زانوهایش تکیه داده

بود و دستهای درازش را بین زانوهایش گذاشته بود:

«حتی اگر بیایم توی آشپزخانه‌تان هم فایده‌ای

ندارد. وقتی حتی اگر من روی زمین، کف اتاق

بچه‌ها تا بخوابم فایده‌ای نداشته باشند... فردا صبح

من خواهم بود و خون...»

پدر گفت: «هیس، در را قفل کن. چراغ را خاموش

کن و برو به رختخواب.»

نانسی گفت: «من از تاریکی می‌ترسم. من

می‌ترسم توی تاریکی اتفاقی بیفتد.»

پدر گفت: «منظورت این است که می‌خواهی با

چراغ روشن همین جا بنشینی؟»

نانسی درحالی که مقابل آتش نشسته بود

و دستهای درازش را بین زانوهایش گرفته بود، دوباره

شروع کرد همان صدا را از حلقوم بیرون دادن. پدر

گفت:

«اوه، خدا لعنتت کند. بیایید برویم بچه‌ها، از

ساعت خوابمان خیلی گذشته است.»

نانسی گفت: «وقتی شما بروید خانه، من هم

رفته‌ام. او حالا آهسته‌تر صحبت می‌کرد، و چهره‌اش

آرام به نظر می‌آمد، مثل دستهایش.

«در هر حال، من پول کفن و دقتم را به آقای

لاولیدی سپرده‌ام.»

آقای «لاولیدی» مرد کوتاه قد و کثیفی بود که پول

بیمه سیاه‌ها را جمع می‌کرد. هر صبح شنبه‌راه می‌افتاد

توبه کلیه‌ها و آشپزخانه‌ها سرمی‌زد تا پانزده سنت،

پانزده سنت از سیاه‌ها جمع آوری کند. او ورزش توی

هتل زندگی میکردند یک روز صبح زنش خودکشی کرد. آن

دو یک بچه داشتند، یک بچه کوچک. «لاولیدی»

و بچه‌اش با هم شهر را ترک کردند. یک یا دو هفته بعد او

تنها به شهر برگشت، و ما دوباره او را در حال گردش در

کوچه‌ها و خیابان‌ها دیدیم. پدر گفت: «چرندنگو، تو

اولین کسی هستی که من فردا توی آشپزخانه‌مان

می‌بینم.»

نانسی گفت: «تو آنچه را که می‌بینی، می‌بینی و این

فقط خداوند است که می‌تواند بگوید آنچه تو خواهی

دید چه خواهد بود.»

«فردا صبح توی آشپزخانه خواهیم دید.»

نانسی گفت: «من می‌دانم. تو فقط چیزی را

می‌بینی که می‌بینی، اما خدا می‌داند که آن چه چیزی

است.

## ۶

ما او را درحالی که مقابل آتش نشسته بود ترک

کردیم. پدر گفت: «بیا و میله پشت در را بگذار.» اما او

حرکتی نکرد. آنجا بین چراغ نفتی و آتش، آرام نشسته

بود. به ما نگاه نکرد. از فاصله‌ای تقریباً دور، در پایین

کوچه می‌توانستیم به عقب نگاه کنیم و او را از میان

درباز ببینیم.

کدی پرسید: «پدر، چی پیش می‌آید؟ چه اتفاقی

می‌افتد؟»

پدر گفت: «هیچ.» جیسون روی دوش پدر بود.

پنابراین از همه ما بلندتر بود. وارد کوچه شدیم، من به

آرامی برگشتم و به کلیه نگاه کردم. سایه‌ها و نور مهتاب

به هم پیچیده بودند و من توانستم چیزی ببینم.

کدی گفت: «اگر چیزس اینجا مخفی شده باشد

می‌تواند ما را ببیند.»

«نمی‌تواند.»

پدر گفت: «او اینجا نیست. او خیلی وقت پیش از

این جا رفته.»

جیسون گفت: «تو من را مجبور کردی که بیایم. من

خودم نمی‌خواستم.»

زیر آسمان گویی پدر دو سرداشت، یک سر کوچک

و یک سر بزرگ.

از کوچه خارج شدیم. هنوز می‌توانستیم خانه

نانسی و در باز آن را ببینیم، اما دیگر نمی‌توانستیم

صورت و هیکل نانسی را که از برابر آتش و در باز تکان

نخورده بود، ببینیم. او می‌گفت: «من هیچ وقت خسته

نمی‌شوم.

من فقط یک سیاه هستم. این هم که گناه من

نیست.»

می‌توانستیم صدای او را بشنوم، زیرا به محض

اینکه از کوچه بیرون آمدیم او شروع کرد: نه، آواز

نمی‌خواند، آواز نمی‌خواند. من گفتم: «پدر، حالا کی

رخت‌هایمان را می‌شوید؟»

جیسون با صدای بلند، از روی سر پدر گفت: «من

یک سیاه نیستم.»

کدی گفت: «تو بدتری. تو مزخرف می‌گویی. اگر

یک اتفاقی ناگهانی بیفتد از یک سیاه هم ترسوتری.»

جیسون گفت: «من نیستم.»

کدی گفت: «تو گریه می‌کنی.»

جیسون گفت: «من گریه نمی‌کنم.»

کدی گفت: «گریه ترسو.»

پدر گفت: «تمامش کن کندیس.»

